



روزانه ها ...

خانه قلم ها پیوندها

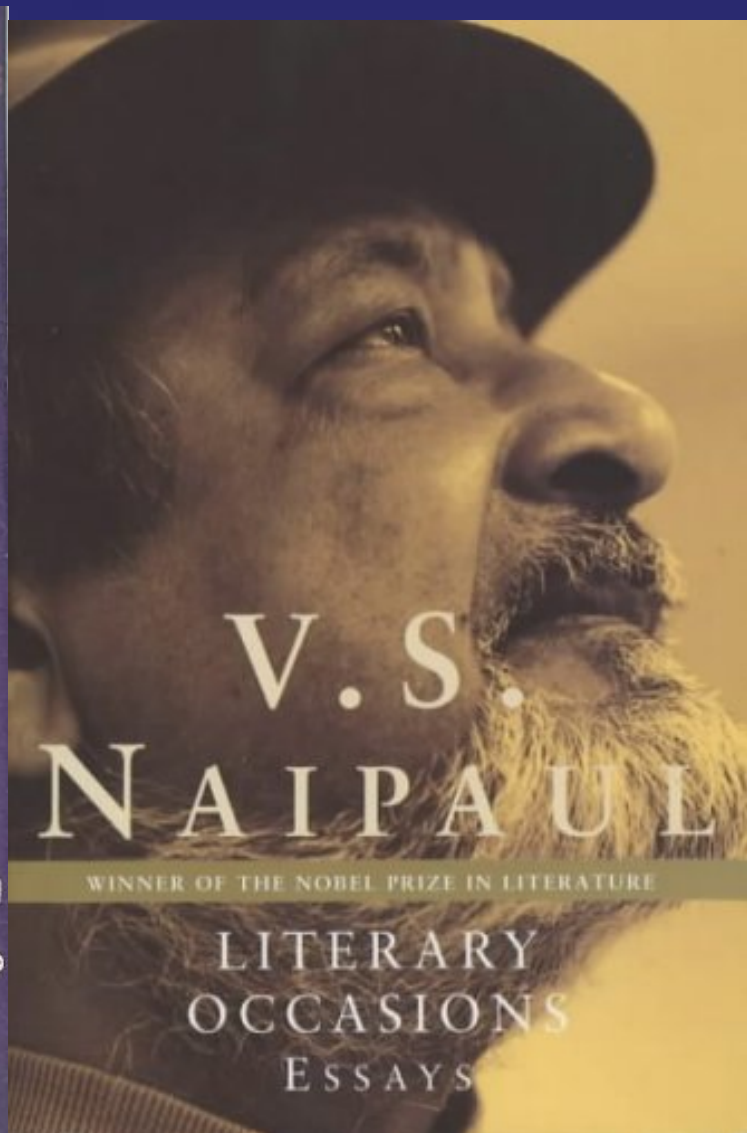


آراد (م.) ایل بیگی گاه روزانه های دیروز ... و امروز

آوردن این مطالب نه به معنای تأییدست و نه به انتقاد؛ تنها برای خواندن ست و ...

508

ویژه نامه وی. اس. ناپیل



با افزودن عکسها

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

اعلام نتایج مسابقه شعر و داستان عصر پنجشنبه

ویژه ناپیل

سر وی. اس. ناپیل برنده جایزه نوبل ادبیات در سال ۲۰۰۱ ترجمه مهدی دین پزوه

گفتگو با «ناپیل» درباره کتابهای جدید ترجمه فاطمه موسوی

من من وی. اس. ناپیل / ترجمه صفدر تقی زاده

عشق، عشق و نیا عشق وی. اس. ناپیل / ترجمه بناسان فلک داس

نظر خواهی اسدالله امرایی

نظر خواهی صفدر تقی زاده

نظر خواهی جواد جزینی

داستان

نقطه سر خط رهرا جدالی

تلیس نوید حمزوی

پرواز سکوت ستار شکری

..... فریاد شیر

ایستگاه آخر نوشین غریب دوست

ترجمه داستان

خواهر نویسندگان / ترجمه اسدالله امرایی

کوچ ایلا عثمان / ترجمه منیره عبداللهی

اشکهای سیپوده الیزابت بوون / ترجمه رحمن مگوندی

شعر

رضا آقا حسینی

مهرداد بخشی زاده

مهدی رشاد زاده

ازاده سپهری

خبراله فرخی

مهران نصر

علیرضا وهابعلی

ترجمه شعر

آذربایجان ریخ ترجمه روشنگر بیگانه

مضامین شعر

رویا نسخبر جهان است رزا جمالی

کوچه ای که نور آبه دریا می رساند محمود معتمدی

شعر منگتر و مفهوم چند جنسی ناهنجور محمد آرم

شعر هفتاد اجستاری در شفاهی شدن شعر و شاعران ایرانی گورش گرم پور

خلیل مظران محافل خلیل چا / ترجمه محمد اوجید / دیستان ۶۱

عصری با یک شاعر

پار دروایتیهای در سبلیح زبان هادی محبت

داستان ادبی

سیری در رهیاتهای نقد ادبی (تاریخ مداری نو) فتح رنجبر

مضامین ادبی

نقد به مثابه پرونده یک قتل محسن پور محسن

گریبام را که می گیری احمد حیدری بیگی

گزارش

از وایمار تا حافظیه هاشم کروی

سرمضامین

مشه برای ویکی حاشیه بر شهزادکس و مشن مایه ای شهریار مندنی پور

صاحب امتیاز و مدیر مسئول: محمد عسلی
Licensee & General manager MOHAMMAD ASALI
سر دبیر: شهریار مندنی پور
Editor-in-chief SHAHRIAR MANDANIPOUR
مدیر اجرایی و ویراستار: امید پارسایی فر
Editor OMID PARSAEEFAR
طرح جها: ناهید کاظمی - منصور بهره دیز
Designs NAHID KAZEMI - MANSOUR BAHREHBAAR
صفحه آرایی و طراحی جلد: ناهید کاظمی
Pageation NAHID KAZEMI
رایانه: آزیئا محمدپور
Computer AZITA MOHAMMADPOOR
روابط عمومی و اشتراک: فاطمه موسوی
FATEMEH MOOSAVI

«عصر پنجشنبه» خود را فقط در ویرایش و هماهنگ سازی رسوبالخط منتهای رسیده مجاز می داند.

همراه با منتهای ترجمه اصل آن را هم ارسال فرمایید.

جاب هر نوشته ای، دال بر موافقت روش و متن مجله یا آن نیست.

برای دوام استقلال «عصر پنجشنبه» کمکهای خود را به حساب ۲۲۱۱۲۲۲۲ بانک ملی شعبه خیابان زند شیراز واریز فرمایید.

ویژه نامه ناپیل به کوشش ندا کاووسی فر

نشانی: شیراز - خیابان زند - کوچه دژبان - ساختمان دنا - طبقه اول - دفتر هفته نامه «عصر پنجشنبه»
صندوق پستی: ۸۶۲-۷۱۲۶۵ تلفن: ۰۷۱۱-۲۳-۹۲۹۰-۰۷۱۱-۲۳-۲۸۲۰-۰۷۱۱-۲۳-۲۸۲۰
نشانی اینترنتی: ASR-E-PANDJSHANBEH@yahoo.com
Address: Dena Building - Dezhban Alley - Zand St. SHIRAZ-IRAN P.O. Box: 71365-863 Tel: 2309290 Fax: 2303830



زندگینامه: ترجمه مهدی دین پزوه
گفتگو: ترجمه فاطمه موسوی
داستان: (من من) ترجمه صفدر تقی زاده.
(عشق، عشق و تنها عشق) ترجمه ساسان فلک‌دین
نظر خواهی: اسداله امرایی، صفدر تقی زاده، محمد جواد جزینی

حق است اگر گلایه شود که چرا خاتمه ناپیل نوبل ادبی گرفته. به آثار وی پرداخته می‌شود. و حق است اگر گفته شود نویسندگان خیلی بهتری از ناپیل هستند که فقط بختیاری و با موقعیت عجیب و خاص (نوبل شدن) را ندارند. پاسخی که بر این گلایه داریم، یکی ضرورت اطلاع رسانی ژورنالیستی است و مهمتر از این تلاش برای بررسی دقیق و نلذ آثار این نویسنده: فارغ از تأثیر مرعوب کننده و تحسین آفرین جایزه نوبل. به خاطر می‌توان آورد که زمانی که ویلیام گولدینگ نویسنده انگلیسی هم نوبل را فراچنگ آورد. بسیاری از منتقدان و خوانندگان حرفه‌ای، عقیده داشتند که نویسندگان شایسته‌تری از خالق (خداوندگار مگسها) وجود داشته و دارند که نوبل سزاوار آنان بود.

ناپیل هم برنده‌ای قاطع و راضی‌کننده سلیقه‌ها و سنجگاری‌های تاب‌پسند نیست و دقیقاً به همین سبب. تا ضمیمه پرهیز هم کنیم از آن گونه داورها و گفت و گوهای بی استاد و شایعه خوار، مطالعه و شناخت آزمایشگاهی آثار ناپیل، منطقی و لازم می‌نماید.

در تشکیل پرونده شناخت ناپیل، البته کمبود منابع و مراجع رنج‌آور بود، که با استفاده از خوان به هر حال گسترده اینترنت، و یاری عزیزانی که زحمت پذیرفتند و برای این ویژه نامه مطالبی خواندنی تدارک دیدند. کار به سرانجام رسید. هر چند که هم‌رأی با اظهارنظرها و مثلها، خوش آیندیمان نبود. یاد اینکه هستند قلمهایی شایسته‌تر از ناپیل که در ایران هم...



سر وی. اس. ناپول برنده جایزه نوبل ادبیات در سال ۲۰۰۱

ترجمه مهدی دین پژوه

است. این نوازی در نهایت، شایستگی آن را دارد تا به یادمان بیاورد که همه جهان واحد است. در این حالت صمیمی، همچنین ممکن است داستانهای زندگی بر می-می-سی-سی از مارک تواین را به خاطر بیاوریم. باید گفت خیابان میگوال، در ترینیداد به واقع نه زیاد شبیه کتفیش روو است و نه یادآور میسوری متعارف قرن نوزدهمی. آنچه در کتاب آقای ناپول قابل توجه است، این است که او دنیای خودش را به نحوی ممتاز نمود می‌دهد.

(نیویورک تایمز، ۵ می ۱۹۶۰)
در سال ۱۹۶۱ «خاسته‌های برای آقای بیسواس» به چاپ رسید که غالباً به عنوان شاهکار او تلقی می‌شود. این رمان داستان تراژیک کمیک جستجو برای یافتن استقلال و هویت یک هندی برهمنی ساکن ترینیداد را بیان می‌کند. پشت «موهان بیواس» شخصیت اصلی رمان، تا حدی شخصیت پدر نویسنده مستتر شده است. ناپول درباره این شخصیت و پدرش گفته است: «پدرم در همه جهات فردی کارکنده بود، ولی جراحیهای روحی او عمیقتر از آن بود که کسی بتواند بگوید». در رمان، بیسواس از زمان تولد بی‌ریخت بوده است و همه چیزی که می‌خواهد، خانهای است که مال خودش باشد و این اساس زندگی او را تشکیل می‌دهد. داستان که طنز اجتماعی و نیز نوعی رقت و تأثر را به هم می‌آمیزد، تقلائی او را در شغل‌های گوناگون تعقیب می‌کند، از نقاش تابلو تا

عصبی او دست به خودکشی زد، ولی خوشبختانه کیسول گاز به آخر رسیده بود. در آکسفورد با پاتریشیا هیل آشنا شد و آنها در سال ۱۹۵۵ ازدواج کردند. پاتریشیا در سال ۱۹۶۶ درگذشت و بعد ناپول با نالبرا الوی مطلقه پاکستانی روزنامه‌نگار ازدواج کرد. بعد از تحصیلات، ناپول راه خود را به عنوان نویسنده‌ای مستقل آغاز کرد. در این زمان بود که ناپول خود را بی‌ریشه انگاشت، اما هنگامی که شروع به ازمودن پس زمینه‌های ترینیدادی در آثارش کرد، آوای خود را به عنوان یک نویسنده، در میانه دهه پنجاه دریافت. ناپول اولین کتابش را به سال ۱۹۵۹ منتشر کرد. «خیابان میگوال» یک وداع با «پورت آو اسپاین» در ترینیداد بود. شخصیت‌های رنگارنگ طرح داستان شامل: بوگارت، که تماش را از فیلم «کازابلانکا» گرفته شده، پی. وردزورث که شعرهایش را به چهارست می‌فروشد و فن - فن که موجودی مرموز برای مردم خیابان میگوال است. راوی، بسری است در سن بلوغ که تلاش می‌کند خرج خود را در آورد و عاقبت برای تحصیل به خارج از کشور می‌رود: «همه‌شان را گذاشتم و تیز طرف هوایما قدم برداشتم. به پشت نگاه نمی‌کردم؛ فقط به سایه‌ام جلو رو نگاه می‌کردم؛ یک کوتوله رقصان روی باند فرودگاه»

در کارهای بعدی ناپول از لحنهای طنز دست برداشت، ولی در ۱۹۶۰، «چالزپور در بخش معرفی کتاب نوشت: «تطبیقی با پیشنهاد شده

ویدیادهار سوراپراساد ناپول در سال ۱۹۳۲ در «چاکواناس»، شهری کوچک در «ترینیداد»، در خانواده‌ای هندی و برهمنی‌الاصیل به دنیا آمد. زمانی که ۶ ساله بود، خانواده‌اش به «پورت آو اسپاین» (Port of Spain)، پایتخت ترینیداد، نقل مکان کرد. پدر ناپول که نویسنده و روزنامه‌نگار بود، در اثر یک حمله قلبی در سال ۱۹۵۲ درگذشت، بدون آنکه شاهد موفقیت پسرش به عنوان یک نویسنده باشد. او ناپول را با نوشته‌های امیدوارکننده‌اش، دلگرم می‌کرد: در نامه‌های بی‌شمار او می‌نویسد: «واهمه‌های از هنرمند شدن به خود راه نده، دی. ایچ. لارنس هنرمندی به تمام معنا بود. در هر شرایطی باید همانند او فکر کنی: «همه چیز برای هنر.»

در ۱۸ سالگی ناپول اولین نوبل خود را برای چاپ به ناشر داد که پذیرفته نشد. ناپول بعد از پایان تحصیل در کالج بندر اسپانیایی در سال ۱۹۵۰ برنده یک بورس دانشگاهی در آکسفورد شد. در سال ۱۹۴۹ بعد از گرفتن چند عکس از خودش برای تقاضاتامه دانشگاه، به خواهر بزرگتر خود می‌نویسد: «من هیچ وقت نمی‌دانستم صورتم چاق است. تصویر این را می‌گوید. من به آسیاوارگی تویی عکس نگاه کردم و فکر کردم یک هندی نمی‌تواند بیش از آن گونه که من هندی هستم، هندی به نظر برسد... من امیدوار بودم که یک زست روشنگرانه را به دانشگاه بفرستم، ولی به چیزی که آنها گرفته‌اند، نگاه کن.» بعد از یک مرض



مفی، غیراحساساتی و بیگیر کشف جامعه جزایر هند غربی است. در کتاب «گذرگاه میانه» (۱۹۶۶) می‌نویسد: «زنجیر فولادی به عنوان یک شاخص فرهنگ هند غربی سالها مورد توجه بوده است. ولی این چیزی است که من از آن بیزارم». بعدتر کتاب «در میان مؤسسان: سیاحتی در ممالک اسلامی» (۱۹۸۱) توسط مسلمانان کونه نظر و فرقه‌گرایان مورد اتهام قرار می‌گیرد. آخرین سفرنامه‌های ناپول شامل: «ان سوی ایفان: سیری در ممالک اسلام گرویده» (۱۹۹۸) است که تصویرهای از مسافرت‌های او به کشورهای اسلامی غیر عرب: اندونزی، ایران، پاکستان و مغزی است.

در رمان «معمای ورود» (۱۹۸۷) که تا حدی حسب حال نویسنده به شمار می‌رود، ناپول خاستگاه یک نویسنده کاراییبی را نشان می‌دهد که لذت مراجعت به وطن را بعد از سالها سرگردانی - زمانی که جهان برای او از جرخش باز ایستاده است - تجربه می‌کند. مایه‌های اصلی آثار ناپول را در واقع لطمه‌های امپریالیسم به جهان سومیه تشکیل می‌دهد. مثلاً: صادرات فرهنگی و سوء استفاده از مفهوم آزادی، او به عنوان یک داستان‌نویس، به حاشیه نمایش بدنیته از حضرت انسانی و نهمایه‌های نعد، جلای وطن و بیگانگی در آتش، یا جوزف استرود مقایسه می‌شود. در مقاله «تاریکی کناره» (۱۹۸۰) او پس‌زمینه‌های درونی خود را تحت عنوان «یکی از فضاهای تاریک کناره‌وار روی زمین» معرفی می‌کند.

در دهه ۹۰ ناپول بیشتر بر کارهای غیرداستانی متمرکز می‌شود. در سال ۱۹۹۴ «راهی در جهان» با وقعه‌های طولانی منتشر می‌شود. یک زندگینامه خودنوشت و تیر تاریخ داستان‌وار استعمار که روایت‌هایی را از زمان سروانتر رالی تا انقلابی قرن نوزدهم؛ فرانسیسکو مبراندو بازگو می‌کند. در رمان «نصف یک عمر» (۲۰۰۱) شخصیت اصلی داستان، نام ویلی سامرست چاندروان بر خود دارد. و متولد دهه ۳۰ هندوستان است. تأییل این نام مستعار را از نویسنده انگلیسی، سامرست موآم، که با پدرش دینار داشته، گرفته است. ویلی به لندن می‌رود و پلان و سرگردان کتابی چاپ می‌کند: با «آنا»، زنی دورگه که یک رنگ‌اش به آفریقا بر می‌گردد. ازدواج می‌کند و با زتش به املاک خانوادگی او در آفریقا

روزنامه‌نگار و... بعدها ناپول در کتاب «مابین پدر و پسر» باز به شخصیت پدرش رجوع می‌کند. ردی از همسانی آن دو، در سالهای اولین دهه ۵۰

در ۱۹۶۱ ناپول کمک هزینه‌ای از دولت نرینداد دریافت می‌کند تا به «جزایر کاراییب» سفر کند. وی از سفرهای طولانی‌اش در دهه ۶۰ و اوایل دهه ۷۰ به هند، آمریکای جنوبی، آفریقا، ایران، پاکستان، مالزی و ایالات متحده آشناری را پدید آورده که از آن جمله است: «هندوستان: تمدنی جریحه‌دار شده» (۱۹۷۷)؛ و «بیچی در رودخانه» (۱۹۷۹)؛ زمانی بدبینانه در مورد آفریقا که علناً فساد شسر را بیان می‌کند. داستان در کنسروی شبیه «زبیر» یا «لوگاندا» می‌گذرد. ستم، رادی، یک مسلمان است و خانواده‌اش که بازگانی هندی‌الامیل هستند، سدها سال است در آفریقا زندگی می‌کنند. سلیم معازم‌های در شهری که کنار بیج رودخانه واقع است، برپا می‌کند و موفقیت‌هایی به دست می‌آورد که در کنسوری نحت حکومت بیگمن، پدرسالار بر مردم، آینده‌های ندارد. بار دیگر شخصیت اصلی ناپول یک خارجی است که می‌فهمد در مسیر زندگی‌اش به پایان راه رسیده است و باید همه چیز را رها کند. در حایی از داستان، فردیت‌اند دوست سلیم، هنگامی که او را از زندان خلاصی می‌دهد، می‌گوید: «بونه خودش

● مایه‌های اصلی آثار ناپول را در واقع لطمه‌های امپریالیسم به جهان سومیه تشکیل می‌دهد. مثلاً: صادرات فرهنگی و سوء استفاده از مفهوم آزادی.

را چنانچه، ولی جایی برای رفتن نبوده. بونه، نماد ناپول برای چنین کنسوری - و به طور کلی جهان سوم - است. او جایی گفته است: «آفریقا فاقد فرهنگ است» و درک واکت شاعر «جزایر هند غربی» در آمریکای مرکزی که جایزه نوبل ادبی سال ۱۹۹۲ را از آن خود کرده، در این باره می‌نویسد: «ناپول به سیاه‌پوستها تمایلی ندارد».

از سال ۱۹۵۰ ناپول در سربانیا ساکن می‌شود اما به سفرهای متعددی می‌رود. مقالات و نوشتارهای حاصل از سفرهایش اغلب

می‌رود. ویلی درگیر مشکلات دروسی با خود است، چرا که به عنوان پسر یک پرهامی معتقد یا کسی ازدواج کرده است که پسر او حرام است. پدر ویلی یک باغی است که در سوممفانی می‌میرد. ویلی در مقابل پس‌زمینه‌ها و آرزوهای پدرش طغیان کرده است. در کنسور همسرش هم

● همه‌شان را گذاشتم و تیز طرف هواپیما قدم برداشتم. به بنست نگاه نمی‌کردم؛ فقط به سایه‌ام جلوروی نگاه می‌کردم: یک کتولوفه رقصان روی باند فرودگاه.

که نظام استعماری در حال باسپین است، او همچنان یک غریبه است. بعد از ۶۸ سال تصمیم می‌گیرد که همسرش را ترک کند و هویت راستین خود را بازباید. او «نصف یک عمر» را زندگی بوده است و این دنیا سخی از یک زندگی بوده است. ناپول نمی‌گوید که چه پیش می‌آید، ویلی جستجوی وجودی خود را ادامه می‌دهد و باب باقی داستان برای خواننده باز گذاشته شده است.

- چند جایزه معتبر ادبی ناپول از این قرارند: جایزه بوکر برای «در ایالتی آزاد» (۱۹۷۱) در سال ۱۹۸۹ مقام «سیر» (Sir) به او اهدا شده است. جایزه ادبیات انگلیسی «کوهر» در سال ۱۹۹۲ و در سال ۲۰۰۱ جایزه ادبی نوبل...
- گزیده کتابشناسی دی. اس. ناپول:
- حق رای الویرا (۱۹۵۸)
- خیابان میگوآل (۱۹۵۹)
- خانه‌ای برای آقای بولس (۱۹۶۱)
- آقای استون و همسین شوالیه (۱۹۶۲)
- پرچمی به روی جزیره (۱۹۶۷)
- مردان بدلی (۱۹۶۷)
- بر باد رفتن آلدورادو (۱۹۶۹)
- در ایالتی آزاد (۱۹۷۱)
- پارتیزانها (۱۹۷۵)
- بیچی در رودخانه (۱۹۷۹)
- بافتن مرکز (۱۹۸۴)
- معمای ورود (۱۹۸۷)
- راهی در جهان (۱۹۹۴)
- نصف یک عمر (۲۰۰۱) ●



شماره ۳۷ و ۳۸



با «نایپیل» گفتگو

درباره کتابهای جدید

ری سوارز -
وی. اس. ناپیل متولد کشور «ترینیداد» در جزایر هند غربی و فارغ التحصیل دانشگاه آکسفورد انگلستان است. او در اغلب کتابهای سعی کرده که تنشهای همیشگی میان فقیر و ثروتمند و مستعمرانشینان و استعمارگران در جهانی که به سرعت در تغییر و تحول است را بی گیری کند. «نایپیل» از برندگان جایزه معتبر «بوکر» (Booker) است و در ۲۵ سال گذشته، بیشتر از ۲۰ کتاب نوشته است؛ آثار داستانی او از جمله: «خانه‌های برای آقای بیسواس»، «خم رودخانه» و «راهی در جهان» و آثار غیرداستانی‌اش هم شامل: «گذرگاه میانی» که درباره جزایر هند غربی نوشته شده است، «در میان مؤمنان: سفری به مناطق اسلامی» و «گشتی در جنوب» که راجع به آمریکای جنوبی تحول یافته است می‌باشد. به تازگی هم نامهای خانوادگی‌اش در نیم قرن گذشته، جمع‌آوری شده و در کتابی به نام: «میان پدر و پسر: نامهای خانوادگی» در یک جلد منتشر شده است. (بسیار خوبه حالا آقای «وی. اس. ناپیل» هم به جمع ما پیوست.) از حضور شما خوشحالیم. آقای ناپیل، در یادداشت‌های تاشورتان در مقدمه کتاب مزبور، اشاره شده است که شما هیچگاه (این کتاب را نخواهید خواند. چرا؟

- ناپیل: خوب، در اصل من نقشی در چاپ این کتاب نداشتم، ایده انتشار این کتاب را کسانی به من دادند که برای دیدن و خواندن ناممها، سراغ آرشیهایی می‌رفتند که در آنجا به امانت

گذاشته شده بودند و من هرگز این نامه‌ها را از ابتدا تا انتها نخواندم. همیشه چیزهای مسلم و مشخصی وجود دارد که گاهی حتی نوشتنشان هم برای آدمها خیلی دردآور است و همین‌طور چیزهایی که دوباره خواندنشان خیلی سخت است. هیچ کس نمی‌خواهد از آن سالهای سخت چیزی به یاد بیاورد. سالهای خیلی سختی بود هر چند که دوام نیافتند... وقتی درباره مردمی صحبت می‌کنید که دوران سختی دارند، خیلی راحت می‌گویید «دوران سخت». اما این دوره ادامه داشت و داشت و داشت و من نمی‌خواستم باز هم آن‌گونه زندگی کنم و یا تمامی آن رنجها دوباره روبه‌رو شوم. هر چند هنگام سرخوشیها هم همیشه مسائل دیگری وجود دارد، اما فعلاً می‌خواهم از آنها دور بمانم.

- ر. س: شما دنیایی را در کتابهایتان - چه آثار داستانی و چه غیر داستانی - به جا گذاشته‌اید که در این برنامه هم موضوع بحث ما اغلب همان است.

- ناپیل: بله.

- ر. س: این دنیا برای آمریکاییها زیاد شناخته شده نیست.

- ناپیل: کدام دنیا مورد نظر شماست؟

- ر. س: مکانهایی مانند آسیای جنوب شرقی، نواحی مستعمراتی سابق در آفریقا، جزایر



شماره ۳۷ و ۳۸





در موردشان بنویسید؟ آیا گاهی اتفاق افتاده که به خاطر یک سرماخوردگی خفیف یا یک روز بارانی خیلی دلگیر، به فکرتان برسد که «بگذار چند روزی به مردم فرصت دهم از من تعریف کنند و آسوده خاطر باشم»؟

- ناپیل: نه، نه، من چنین کاری نمی‌کنم... منظوری این است که نوشتن این نیست، نشستن پشت رایانه‌ها، نه، نوشتن اصلاً این طور نیست. نوشتن زمانی روی می‌دهد که شما ذهن شما همیشه فعال باشد؛ بخت عمده نوشتن دور از کلیدهای رایانه انجام می‌شود. در واقع به ندرت کسی پشت رایانه کار می‌کند. بخت مهم آن در ذهن اتفاق می‌افتد.

- ر. س: بنابراین به تدریج شکل می‌گیرد؟
- ناپیل: بله، قبلاً در ذهنم... بسیاری از ایده‌ها و بعد هم کار مشکل هماهنگ کردن کلمات با ایده‌ها، همگی در حال قدم زدن یا حمام کردن برای شخص اتفاق می‌افتد. پس...

- ر. س: از آنجا که اخیراً نامه‌هایی را خوانده‌ام که شما در آنها از نخستین قروشهای کتابتان صحبت کرده‌اید، هیجان و شادمانی را در آنها حس کردم که به نظرم برای هر نویسنده جوانی کاملاً درک‌شدنی و ملموس است و وقتی می‌خواندشان، برایم جالب بود که بدانم آیا هنوز در شما آن حس و هیجان وجود دارد؟

- ناپیل: آه، خدا! نه، تصور من از این حس «حظ و هیجان» نیست. من دیگر نه آن حس نمی‌اندیشم. تصور این است که شخص کارش را انجام بدهد، متوجه‌اید؟! اینکه نویسنده‌ای کارش را انجام بدهد و تلاش کند که خوب از عهده آن برآید. و می‌داند؟! این اثر کامل نیست مگر اینکه پتفرشته شود، مگر اینکه کسی باشد آن را بخواند. نوشتن کاری نیست که فقط برای خودت انجامش دهی. پس در حقیقت این موضوع مهمتر است، و نه نوشتن و هیجانهای بعدی‌اش و نشستن پشت رایانه و موفقیت‌های متعاقبش. نه، من اصلاً قضیه را این‌گونه نمی‌بینم.

- ر. س: پس شما به خواننده تیار دارید و آنها هستند که این چرخه را کامل می‌کنند، نه؟
- ناپیل: تیار به خواننده ضروری است. نیاز به کسی که ببیند شما چه کرده‌اید، کارتان را بخواند، بفهمد و از محتوای آن تقدیر کند.
- ر. س: خیلی متشکر از حضورتان ❀

آنها بودم. و اینها نه درباره شخصیت‌های برجسته، که درباره فرهنگها و تمدنهاست.

- ر. س: پس شما عهده دارید که پس از نوشتن تعداد مشخصی رمان - که در تعدادشان بین نویسنده‌ها قریب هست - دست از نوشتن رمان کشیده‌اید؟
- ناپیل: بله.

- ر. س: بنابراین اگر هنوز ناگزیر از نوشتن هستید، می‌باید به ادبیات غیر داستانی برگردید؟
- ناپیل: بله فکر می‌کنم. خوب به اعتقاد من هرگز نباید به دیگران سفارش و نصیحت کرد. من فقط از تجربه شخصی خودم می‌گویم و اگر سعی کرده بودم تنها به نقل حکایت‌های ساختگی و تصنعی بپردازم، تا به حال از میان رفته بودم. بزرتارکشاو سالها قبل در این‌باره عبارتی به کار برد: آن سوی درون فرد، آن سوی درون بی‌الایش فرد تلاشی وجود دارد برای ریشه‌کن کردن، جلیات و قسه‌ها. البته منظوری این نیست که علاقه‌ام را به داستان از دست داده‌ام. موضوع دیگر اینکه من بیش از پیش مستاعد شده‌ام که ما، در قرن حاضر، تنها برنامه‌هایی را انجام می‌دهیم و تکرار می‌کنیم که توسط نویسندگان بزرگ قرن پیشین وضع شده‌اند. قریب که رمان هنوز بکر و تازه بود.

بنابراین من فکر می‌کنم بسیاری از رمانهایی که در زمان ما نوشته می‌شوند، هر قدر هم که بزرگ محتوا و جذاب باشند، دیگر قدرت ماندگاری ندارند. هیچ‌کدام، آن انسجام را ندارند، آن قاطعیتی که لازمه یک اثر کاملاً تازه است. اینها داستانهایی هستند که نویسندگانشان، انگوهایی بسیار زیادی دارند. شاید همان وضعیتی که در مورد سینما هم صادق است، مقایسه صفحانه‌ای باشد. پنجاه سال آغازین سینما، قطعاً سالهای فوق‌العاده‌ای بود. ذهنهای خلاق و بکتری در پایه‌گذاری شیوه‌های روایت یک داستان فعالیت می‌کردند و آنچه اکنون روی می‌دهد، کپی‌برداری از کاری است که توسط بزرگان سینما انجام شده.

- ر. س: شما حدود ۵۰ سال نویسنده بوده‌اید.
- ناپیل: همین‌طور است.

- ر. س: آیا این واقعیت، هنوز هم برای نشستن پشت رایانه به شما انرژی می‌دهد؟ آیا هنوز چیزهایی هست که احساس کنید واقعاً باید

برایم جالب بوده و علی‌الخصوص لازم بوده تا با آن مناسبات مواجه شوم و با آنها مکاشفه کنم. می‌دانید! دلیستگی من از جامعه و محل تولدم شروع می‌شود. جامعه من مرا به کاوش و جستجو در هندوستان و دنیای اسلامی و می‌داند و محل تولدم مرا به سمت شناخت دنیای جدید می‌کشاند - لشکرگشی به اسپانیا، برده‌داری و انقلاب در دنیای جدید. همچنین مرا به تلاشی در جهت شناخت آفریقا سوق می‌دهد. پس از چنین منظری است که من به جهان نگرستم و با اینکه تلاش کرده‌ام بنگرم و این مخاطره‌ای است که درگیرش شده‌ام، مدت زیادی است به طول انجامیده.

- ر. س: حالا بیا بید کمی بیشتر درباره رمان بحث کنیم یعنی درباره فرمی که شمار بسیار کارش کرده‌اید...
- ناپیل: بسیار خوب.

- ر. س: شما حجم قابل ملاحظه‌ای از فعالیت‌های روزنامه‌نگاری و گزارش‌های شخصی در کارنامه‌تان داشته‌اید.
- ناپیل: بله، البته.

- ر. س: آیا تفاوتی در دستیابی به این دو موضوع وجود دارد و آیا هنوز می‌خواهید به نوشتن رمان ادامه دهید؟

- ناپیل: مطلقاً که در مورد رمان وجود دارد این است که شما فقط می‌توانید تجربه شخصیتان را انتقال دهید، بنابراین عناصر و مواد خیلی زود به آخر می‌رسند، چون برای تخیلی نوشتن - آن هم در صورتی که نویسنده پرکاری باشد - در واقع به شکلی، لایه‌بندی تجربه‌های شخصیتان را از پایه می‌کنید، بعضی از داستان‌نویسها هستند که در واقع روی این موضوع که ترازدها و کمدها موقعیتشان چگونه است، کار می‌کنند. اما نویسنده‌ای که تجربه را به رویدادی خیالی تبدیل می‌کند، تنها قادر است بخت محدودی از اثر را بیش ببرد. من به کار روی پس‌زمینه ذهنی خودم پرداخته‌ام. من درباره مردمی کار کرده‌ام که دور دنیا در حرکتند، پس مجذوب جهان شده‌ام. من دلیستگی شدیدی به جهان دارم، به همین جهت ناچار شدم راه‌های بیان علاقه‌ام به جهان را جستجو کنم، پس به نوشتن این سفرنامه‌ها (Travel books) پرداختم. موضوع اینها حتماً سفرهای من نبوده‌اند، بلکه درباره مردمی هستند که بین

من من

وی. اس. ناپیل
ترجمه مصدق تقی زاده

در خیابان میگل همه معتقد بودند که من من دیوانه است و به همین دلیل همه از او کنار می کشیدند. اما حالا دیگر من چندان معتقد نیستم که او دیوانه بود و خوب که فکرس را می کنم می بینم دور و بر من آدمهای زیادی بودند که معزنان پارتسگ می برد و از او دیوانه تر بودند.

من من اصلاً شبیه دیوانه ها نبود. قد و قواره ای متوسط داشت و لاغر بود و ظاهرش هم به هیچ وجه ناچور به نظر نمی آمد. آن طورها هم به آدم خیره نمی شد که دیوانه ها معمولاً به آدم زل می زنند و وقتی از او سوالی می کردی یقین داشتی که جواب نامعقولی نمی دهد.

با این همه عادت های غریبی هم داشت.

در همه انتخابات خودش را کاندید می کرد. انتخابات شورای شهر یا مجلس سورا و هر جا که دستش می رسید، بوسترهایی به در و دیوار نصب می کرد. بوسترهایی با جاب مرغوب که روی آنها فقط جاب شده بود «رای بدهید» و زیرش هم عکس من من.

در همه انتخابات، دقیقاً فقط سه رای می آورد که ما را حسابی کج و مجل می کرد. یک رای را لاند خودش به خودش می داد اما آن دو تای دیگر چی؟

موضوع را با هت در میان گذاشتم.

هت گفت: «به خدا من هم سر در نمی آورم. بسو. خیلی اسرارآمیزه. شاید دو نفر دارند دستش می اندازند. اما راستی راستی باید آدمهای خل و سخی باشند که به همه انتخابات هت بهش رای می دهند. لاند مثل خودش، عقل درست و حسابی ندارند.» مدتها بود فکر این دو نفر دیوانه که به من من رای می دادند آزار می داد. هر وقت می دیدم کسی اندک کار ناچوری می کند به خودم می گفتم: «نکنند این همان آدمی باشد که به من من رای داده؟»

این دو تا آدم مرموز باری، لاند در همین شهر بودند.

من من هیچ کسب و کاری نداشت و هیچ گاه هم البته بیکار نبود. کلام و به ویژه کلام نوشتاری هیپوتیزم می کرد. طوری که یک روز تمام وقتش، صرف نوشتن فقط یک کلمه می شد.

روزی، نش خیابان میگل با هم سینه به سینه شدیم. پرسید: «کجا می ری بسو؟» گفتم: «می رم مدرسه دیگه.»

و من من موقرانه به من خیره شد و با لحن تمسخرآمیزی گفت: «که مدرسه، ها؟»

بی اختیار گفتم: «معلومه که می رم مدرسه.» و متوجه شدم که بی آنکه خود بخوایم، لهجه درست و کاملاً انگلیسی او را تقلید کرده ام.

این هم خودش یکی دیگر از حیلتهای مرموز من من بود. لحنش را می گویم. اکثر، وقتی حرف می زد چشمهایش را می بست، فکر می کردی مردی انگلیسی، مردی انگلیسی از طبقه اشراف که گرم خیلی هم بلند دستور زبان نیست دارد با تو حرف می زند.



شماره ۳۷ و ۳۸





روز بعد صاحب کافه یکپو متوجه شد که کسی نصف شب، به کافه‌اش آمده و همه درها را باز گذاشته و رفته و چیزی هم نبرده است.

هت گفت: «یادت باشه هیچ وقت سر به سر من ننگداری. همه چیز رو به دل می‌گیره.»

آن شب، دوباره کسی به کافه رفته بود و درها را ولنگ و واژ گذاشته بود.

شب بعدش هم، دوباره به کافه رفته بود و این بار، روی هر یک از سه پاینده و روی میزها و در فاضلهای معین، روی بیشخان قلمبه‌ای نجاست نهاده بودند.

خند هفته تمام، صاحب کافه اسباب خنده و تمسخر اهالی خیابان میگل شد و مردم تا مدتهای طولانی به کافه‌اش یا نگاهداشتند.

هت گفت: «همین طوره که گفتم پسر، اصلاً دوست ندارم باش قاطی بشم، نباید سر به سرشون گذاشت. این جور آدمها مغزشون پارسنگ می‌بره. می‌دونی؟ یعنی خدا اینجور خلقشون کرده.»

همین چیزها بود که مردم را وا می‌داشت از من دوری کنند.

تنها همدمی که داشت سنگ کوچولوی دورگه سفیدی بود که روی گوشه‌هایش، خالهای سیاهی به چشم می‌خورد. سنگ هم به نوعی شبیه خود من بود. سنگ عجیبی بود. نه واقی واق می‌کرد و نه به آدم زل می‌زد و منوچهش که می‌شدی، نگاهش را می‌گریزند. با هیچ سنگ دیگری هم همراه نمی‌شد و اگر سگی می‌خواست صمیمانه به او نزدیک شود یا به او برخاش کند، سنگ من من نگاه کوتاه و بی‌اعتنایی به او می‌انداخت و راهش را می‌گرفت و بی‌آنکه پشت سرش را نگاه کند می‌رفت.

من من عاشق سگش بود و سگش هم او را دوست داشت. انگار برای هم ساخته شده بودند و من من بی‌وجود او نمی‌توانست زندگی‌اش را بگذراند.

من من ظاهراً بر کار دفع مدفوع سگش تسلط کامل داشت.

هت می‌گفت: «این کارش دیگه حسایی مجلم کرده. از این کارش اصلاً سر در نمی‌یارم.»

ماجرای خیابان میگل شروع شد.

یک روز صبح، زنها که از خواب با شدند دیدند رختهایی که شب گذاشته بودند خیس بخورد و سفید شود به نجاست سنگ آلوده شده است. از آن پس دیگر کسی حاضر نبود از آن بیهانهها و ملاقهها دوباره استفاده کند. این بود که وقتی سر و کله، من من پیدا شد، همگی با میل رختهای آلوده را به او بخشیدند.

من من این لباسها را می‌فروخته.

هت می‌گفت: «همین چیزهاست که منو به شک میتازه که او واقعاً دیوونه است یا خودسو به دیوونگی زده.»

من من این کارها را تا محله‌های دیگر هم، خارج از محله خیابان میگل گسترش داد و همه کسانی که سنگ من من این بلاها را به سرشان آورده بود، دلشان می‌خواست ساکنان محله‌های دیگر هم از آن بی‌نصیب نمانند.

ما برویجه‌های خیابان میگل به خاطر او قدری به خود می‌بالیدیم.

نمی‌دانم چه شد که من من یکپو از این رو به آن رو شد. شاید مرگ سگش در مؤبد شدن او بی‌تاثیر نبود. ماشینی سگ را زیر گرفت و سگ، به قول هت، زوزه کوتاهی کشید و بعد خاموش شد.

من من روزها پس از آن واقعه، در کوچه پس‌کوچه‌ها سرگردان شد و مات و سرگشته به نظر می‌آمد.

از آن پس دیگر کلمه‌های روی پیاده‌رو نوشت: دیگر نه با من هم‌کلام شد نه با برو بجه‌های محله. بنا کرد با خود حرف زدن و دست بر دست کوبیدن و مثل کسی که تب و لرز مالاریا گرفته باشد، لوریدن.

بعد، یک روز مدعی شد که پس از حمام کردن، خدا را به چشم دیده است. این حرف برای بسیاری از برو بجه‌های ما تعجب‌آور نبود. دیدن خدا در «بورت او اسپین» و البته در «ترینداد»، در آن روزها چیزی کاملاً معمولی بود.

گانش پاندیت آن مست مالچی صوفی مسلک در «فوتنت گروو»، برای اولین بار این موضوع را مطرح کرد. او هم خدا را دیده بود و جزوه کوچکی به نام «آنچه خدا به من فرمود» منتشر کرده بود.

بسیاری از صوفی مسلکان دیگر که رقیب پاندیت بودند و نیز چند مشت مالچی دیگر هم این ادعا را کرده بودند و نه گمانم حالا که خدا در آن محله بود، طبیعی بود که من من هم او را دیده باشند.

انگاه من من، هر شبه شب، نش خیابان میگل زیر سایبان مغازه مریم می‌ایستاد و به موعظه می‌پرداخت. ریش انبوهی گذاشت و ردای سفید بلندی پوشید. کتاب انجیلی پیدا کرده بود و با جند نسیء مقدس دیگر زیر نور مهتابی رنگ چراغی گازسوز ایستاد و وعظ می‌کرد. سخنانش گیرا بود و به شیوه غربی حرف می‌زد. زنها را به راستی به گریه می‌انداخت و آدمهایی مثل هت را جداً نگران می‌کرد.

انجیل را در دست راست می‌گرفت و با دست چپ آهسته بر آن ضربه‌های می‌نواخت و با آن لهجه

من من طوری که انگار دارد با خودش حرف می‌زند گفت: «بس این آقا کوچولو هم داره می‌ره مدرسه.»

بعد دیگر محلم نمی‌گذاشت و نکه گنج بزرگی از جیبش در می‌آورد و روی پیاده‌رو جیره‌هایی می‌نوشت. اول طرح بزرگ و کم‌رنگ حرف می‌نوشت و بعد پرنکش می‌کرد و بعد دال، ر، سین و بعد هم چند سین دنگ نشت سر هم که می‌شد به تریخ کوچیک و کوچیکتر می‌شد و دوباره سین دیگری و سینهای دیگری همس‌طور ردیف پشت سر هم.

وقت ناهار که به خانه برگشتم، به خیابان «فهریح» رسیده بود و هنوز داشت سین می‌نوشت و هر جا که خطش ناجور می‌شد یا نکه پارچه‌ای پاکش می‌کرد.

تا بعدازظهر آن روز تمام کوچه را دور زد و داشت دوباره به خیابان میگل می‌رسید.

من به خانه رفتم و لباس مدرسه‌ام را درآوردم و لباس خانه پوشیدم و به خیابان برگشتم.

حالا دیگر به وسط خیابان میگل رسیده بود.

گفت: «بس این آقا کوچولو امروز رفته مدرسه، ها؟»

گفتم: «نه.»

بلند شد و کمرش را راست کرد.

بعد دوباره چمباتمه نشست و طرح بزرگ حرف «ه» ای نوشت و آهسته و نرم و با حوصله مشغول پرنکش کردنش شد. کارش را که تمام کرد برخاست و گفت: «تو به کارت برس، منم کارم را تمام می‌کنم.»

با یک همچو چیزی. اگر به من من می‌گفتی می‌خواهی بروی گریکت‌بازی کنی، «گریک‌اش» را می‌نوشت و روی حرف ت آن قدر درنگ می‌کرد تا دوباره بیرگردی و تو را ببیند.

روزی من من به کافه بزرگی که بالای خیابان میگل بود رفت و سر به سر مشتریانی گذاشت که روی سه پایه‌های جلو بیشخان نشسته بودند و عینهو یک سگ واقی واق کرد و سر و صبا راه انداخت. صاحب کافه که آدم تنومندی از اهالی یرتغال بود و دستهای پشمالویی داشت به او گفت: «من من تا دست به یقه نشدیم گرونو گیم کن برو.»

من من فقط خندید.

من من را کسان‌کشان بردند و بیروتش انداختند.

هت دمق شد.
 ما قدم زنان تا بلویسین، تا همان انشاری
 که بر بالای کوههای شمال شرقی «سورت»
 اواسین» است رفیق، دو ساعتی طول کشید
 من از جایی که دیگر ماشین رو نبود صلیب
 را روی دوش گذاشت و از راه برستگلاخ بالا
 رفت و بعد به بیسین سرازیر شد.
 چند تا از مردها صلیب را در زمین فرو
 نشانند و من من را به آن بستند.
 من گفت: «برادران، سنگارم کنید»
 زنهار، هسای های به گریه افتادند و
 سنگریزه به پروپایش برتاب کردند.
 من تاله می کرد و می گفت: «پدر، آنها
 را بختن، مردم جاهل اند و نمی دانند چه
 می کنند» بعد ما صلیب بلندی فریاد کشید:
 «سنگارم کنید، برادران!»
 سنگی به اندازه یک تخم مرغ به
 سینهای اصابت کرد.
 من فریاد زد: «سنگ، سنگ، سنگ»
 سنگارم کنید، برادران! من شما را
 می بختانم.»
 ادوارد گفت: «چه قدر شجاع است»
 مردم شروع کردند به برتاب قلمه
 سنگهای راستی راستی درشت و سر و
 صورت و سینهای را نشان گرفتند.
 من من بکوه انگار دردت گرفت، حیرت
 زده شد و فریاد زد: «چه کار می کنید، لامصب؟
 به دیگه شورش را در آوردید، می دانید چه
 می کنید؟ بالا، رود بازم کنید، بازم کنید تا برم
 اون حروم زادهای رو که اول از همه سنگ
 درشت برتاب کرد گیر بیارم خدمتش برسم.»
 از آن جایی که ادوارد و هت و باقی برو
 بچه های ما ایستاده بودند، صدای دردآلود به
 گوش می رسید.
 سنگ بزرگتری به من من اصابت کرد،
 زنها رنگ و سنگریزه به سوش برتاب
 کردند.
 ما صدای تاله و فریاد من من را بلند و رسا
 می شنیدیم: «سه دیگه، دست از این
 حماقتون بردارید، خاتمه اش بدید، ما شما
 هستم، من خودم از خیر این کار گذشتم، غلط
 کردم، می شنوید؟» و بعد با صدای آن چنان
 بلند و آن چنان خشمناک، فحش و بد و براه
 را شروع کرد که مردم ماشین برد و دست از
 سنگ براندن کشیدند.
 از آنها من من را دستگیر کردند و بردند.
 مقامات، اول برای باره ای تحقیقات
 نگهش داشتند، بعد برای همیشه. ❁

معركة انگلیسی اش می گفت: «این روزها من با خدا راز و نیاز داشته ام و آنچه او درباره شما خلق الله به من
 می گوید، واقعاً شرم آور است و شایسته بازگو کردن نیست. این روزها همه جا می شنوید که زمامداران و
 سیاستمداران ما، دم از این ادعا می زنند که می خواهند جزیره را خودکفا کنند. می دانید خداوند درشت به من چه
 گفت؟ همین درشت پس از آنکه شامم را تمام کردم خدا خودش گفت: «من من بیا و کمی به این مردم نگاه
 کن» آن وقت او به من نشان داد که چگونه شوهر زنت را و زن شوهرش را می فریاد، نشان داد که چگونه پدر
 پسر را و مادر دختر را می فریاد، نشان داد که چگونه برادر خواهر را و خواهر برادر را می فریاد. این است آنچه
 این سیاستمداران درباره خودکفا بودن جزیره به هم می یافند. اما برادران، حنا همین حالا هم ذیر نیست که به
 خدای خود رو بیاورید.»
 من هر شنه شب که به موعظه من من گوش می دادم، کلبه های در جواب می دادم. اما چیز تمجداور
 این بود که او هر چه پسر مردم را می هراساند، مردم بیشتر در مجالس و عطش حاضر می شدند و وقتی
 صحبت از جمع آوری اغانه شد، بیشتر از همیشه به او کمک می کردند.
 در روزهای دیگر هفته، با همان ردای سفید در خیابانها برسه می زد و غذا گدایی می کرد. می گفت اوامر
 حضرت مسیح را به جا آورده و همه مال و منال خود را بخشیده است. با آن ریش بلند سیاه و چشمهای ژرف
 روشن، نمی توانستی به او بی اعتنا باشی و چیزی به او ندهی. دیگر به من توجهی نداشت و هیچ گاه دیگر
 نپرسید: «پس می ری مدرسه، ها؟»
 اهالی خیابان میکل همه حاج و واج مانده بودند و از این تمبیر کلی روحیات او اصلاً سر در نمی آوردند،
 می گوشیدند، با این پنهان به خودشان دلنداری بدهند که من واقعاً دیوانه است، اما من شخصاً معتقد آنها
 ته دلشان این محور فکر نمی کردند و تردید داشتند که من واقعاً دروغ بگویم.

آنچه بعدها اتفاق افتاد، در واقع چیزی غیرمنتظره نبود.
 من ادعا کرد که خود، مسیحی تازه ای است.
 هت روزی گفت: «آخرین خبرها را شنیدهای؟»
 ما گفتیم: «چه خبرهایی؟»
 «درباره من، من می گوید یکی از همین روزها قرار است به صلیب بکشند»
 ادوارد گفت: «حلالم هیچ کی نزدیکش نمی شه، همه ازش می ترسند»
 هت توضیح داد: «نه، موضوع این نیست، خودش می خواد خودش رو به صلیب بکشد. به روز جمعه قراره
 برو «بلویسین» و خودش رو به صلیب طناب بیج کنه و به مردم بگه سنگارمش کنند»
 یکی از برو بچه های ما، اگر غلط نکیم اروون، خندید اما چون دید هیچ کس با او نمی خندد، فی الفور ساکت
 شد.
 اما حیرت و تکرانی ما سر جای خود، ما از اینکه من من بچه محله میکل بود به خود می بالیدیم.
 از آن پس، رفته رفته روی شیشه مغازه ها و کافه ها و روی در بعضی خانه ها، اعلامیه های کوچک
 دستنویسی چسباندند که من من همین روزها خودش را به صلیب خواهد کشید.
 هت خبر داد که: «قراره جماعت زیادی تو بلویسین جمع بشند» و با غرور اضافه کرد: «شنیده ام قراره چند
 تا آژان هم بفرستند»
 آن روز کله سحر، پیش از آنکه مغازه ها باز شوند و آتوبوسها در خیابان «آریابینا» شروع به کار کنند،
 جماعت انبوهی نش خیابان میکل جمع شدند. مردها لباس سیاه و زنها که تعدادشان خیلی بیشتر بود لباس
 سفید پوشیده بودند و همگی داشتند سرودی زمزمه می کردند. بیست تا آژان هم آمده بودند که البته سرود
 نمی خواندند.
 همین که من من با آن اندام باریک و چهره بسیار نورانی پیدایش شد، زنها یکپو به گریه افتادند و به
 طرفش هجوم بردند تا لباسش را لمس کنند، آژانها کناری ایستاده بودند و مترصد بودند اتفاقی نیفتد.
 کامیونی که بارش یک صلیب بزرگ چوبی بود سر رسید.
 هت که از آن لباس سرزه شیک و بیکی که تن کرده بود دلخور بود گفت: «می کن صلیب رو از ترانه های
 جوب، جوب کیریت ساخته اند، اصلاً سنگین نیست و سبک سبکه.»
 ادوارد با اوقات تلخی گفت: «خوب که چی، گیرم این طور باشه، اونچه مهمه نیت این باباست.»
 هت گفت: «من که چیزی نگفتم.»
 چند تا از مردها صلیب را از کامیون دراوردند تا به من من بدهند اما من من مانعشان شد. لهجه
 انگلیسی اش در آن کله سحر طین نافذی داشت و بدجوری روی آدم اثر می کرد. «اینجا نه، بگذاریدش برای
 بلویسین.»



... دیگر گاه روزانه ها ...

<http://rouzaneha.org/GahRouzaneh/DiqarGahRouzaneha.htm>

فهرست موضوعی «گاه روزانه ها ...»: ادبی، تاریخی، سیاسی، دینی، مارکسیستی

از نگاه فریدون ایل یکی **نظر** **نوشته های سیاسی** **نوشته ها و ترجمه های پراکنده** **کاری عکس** **فریدون، دانشی که رفت ...**

... از نگاه دیگران **عکسهای شاعران و نویسندگان و ...** **کتاب و نشریه** **آوا** **نما** **ایران در نشریات فرانسوی زبان** **رویدادهای ایران و جهان در امروز**